

لبخند گرمی داشت و از این‌که توانسته بود صحبت مرا بفهمد، خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از چند جمله، به من گفت: «دوست دارم از آرژانتین بروم. این‌جا زندگی سخت است.» به او نگاه کردم و گفتم: «این‌جا کشورت است، سرزمینی که باید به آن افتخار کنی. آرژانتین پر از زیبایی است، پر از چیزهایی که می‌شود دوست‌شان داشت.»



از همان‌جا رابطه‌ای کوچک میان ما شکل گرفت. چند روز پی‌درپی به همان کافه رفتم و با او صحبت کردم. یک روز، وقتی داشت میزها را تمیز می‌کرد، ناگهان شلوارش را کمی بالا زد. روی عضله پشت پایش، لوگوی بوکا جونیورز خالکوبی شده بود. با نگاهی پر از غرور گفت: «همه‌ی زندگی‌ام بوکا بوده. آرزو دارم روزی برای بوکا بازی کنم.» اما بعد، با نگاهی تلخ ادامه داد: «حتا پول بلیت بازی‌هایش را ندارم، چه برسد به این‌که برایش بازی کنم.»